

تعطیلات فروش بگذرد، مانولیتو!



لیندو، الویرا، ۱۹۶۲ - م
تعطیلات خوش بگذرد، مانولیتو! / الویرا لیندو؛ تصویرگر امیلیو اوریه
رواگا؛ ترجمه فرزانه مهری. - تهران: آفرینگان، ۱۳۸۵.
۱۵۶ ص.؛ مصور. (نشر آفرینگان؛ ۳۵)

ISBN 964-7694-24-5

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان به اسپانیایی: *Bonnes Vacances, Manolito!*

۱. داستان‌های اسپانیایی - قرن ۲۰ م. الف. اوریه رواگا، امیلیو، ۱۹۴۵ -
م. Urberuaga, Emilio تصویرگر. ب. مهری، فرزانه، ۱۳۲۳ - ۵

مترجم. ج. عنوان.

۸۶۳/۶۴

ت ۷ ی / PQ ۶۶۷۱

۱۳۸۴

۸۲-۲۲۳۲۵ م

کتابخانه ملی ایران

تعطیلات خوش بگذرد، مانو لیتو!

الویرا لیندو

تصویرگر: امیلیو اوریبه رواگا

ترجمہ فرزانه مهری



نشر آفرینگان: ۳۵

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Bonnes Vacances, Manolito!

Elvira Lindo

Illustrations de Emilio Urberuaga

Gallimard Jeunesse



نشر آفرینگان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۲۱۵، تلفن ۶۶۴۱۳۶۶۷

آماده‌سازی، امور فنی و توزیع:

انتشارات ققنوس



نویسنده: الویرا لیندو

تصویرگر: امیلیو اوربرواگا

تعطیلات فوش بگذرد، مانولیتو!

ترجمه فرزانه مهری

چاپخانه شمشاد

چاپ اولی

تیراژ ۱۶۵۰ نسخه

۱۳۸۵

حقوق چاپ محفوظ است.

ISBN: 964-7694-24-5

شابک: ۹۶۴-۷۶۹۴-۲۴-۵



فهرست

مقدمه / ۷

مثل میلیونرها / ۱۵

لوئیزا فیلی رو دارد / ۲۵

مسئله مرگ و زندگی / ۴۳

سرب در آب فرو می‌رود / ۵۵

این هم غنیمت است / ۶۵

خواب پری دریایی / ۷۷

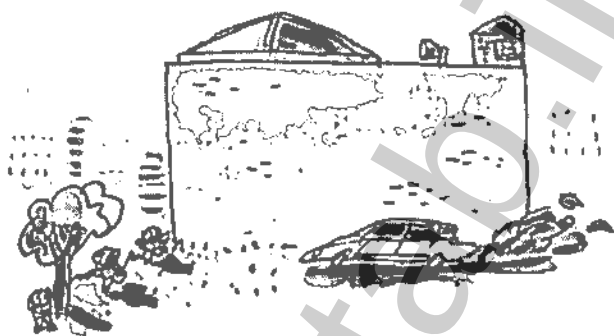
موتارد دوست همیشگی من / ۹۱

بازگشت گوش‌کننده / ۱۰۳

تسارت کشنده / ۱۱۵

اشک‌های گوش‌کننده / ۱۲۷

زندگی سخت است / ۱۳۷



مقدمه

چند روز پیش، تو خرابه کثرت زندان کارابانشل گروگان بازی می کردیم که یک ماشین جلوی پای ما به شدت ترمز کرد، سر خورد و ایستاد. من بلافاصله خیال کردم که می خواهند ما را بدزدند یا جیب هایمان را خالی کنند یا به ما حق سکوت بدهند. با در نظر گرفتن این ها، پشت سر جونور قایم شدم، چون غریزه حفظ بقای من به نحو احسن کار می کند و در شرایط سخت، همیشه هر کاری برای حفظ جان خودم انجام می دهم. همه سر جایمان خشکمان زد: ییهاد، آرتورو رومان، پاکیتو مدینا، گوش گنده... فقط صدای مک زدن جونور به پستانکش به گوش می رسید که وقتی نگران باشد، سرعش زیاد می شود.

در میان گرد و خاکی که چرخ‌ها با ترمز گرفتن، بلند کردند، تصور کردیم که یک آدم کوتوله از ماشین پیاده شد. متوجه می‌شوی که چشم‌هایمان داشت از کاسه در می‌آمد. وقتی کوتوله از میان ابر گرد و خاک خارج شد، معلوم شد کوتوله نیست، بچه است. جلوی ما ایستاد و نمی‌دانست چه بگوید. بعد، یک مرد که حتماً پدرش بود، به او گفت: «تمام روز داریم دنبالش می‌گردیم. حالا وقتش نیست که لال مونی بگیری.»

هر شش نفر از خودمان پرسیدیم: «دنبال کی؟»

بالاخره، بچه جرئت حرف زدن پیدا کرد:

«من دنبال مانولیتوی عینکی می‌گردم.»

همه دوستانم با انگشت مرا نشان دادند. جونور هم پستانکش را درآورد و به طرف من گرفت. آن‌ها مثل من هستند. غریزه حفظ بقای آن‌ها بسیار پیشرفته است. آن‌ها قادرند بهترین دوستشان، یا اگر لازم باشد، برادرشان را در اولین فرصت لو بدهند، درست مثل من که با دوستانم و برادرم همین کار را می‌کنم. به خاطر کمبود علاقه نیست. آخر این غریزه حفظ بقا اول از خود آدم شروع می‌شود.

آن بچه یک کاغذ از توی جیبش درآورد و گفت:

«من کتابی در باره زندگی تو خوانده‌ام به نام سوپر مانولیتو و

چند تا سؤال ازت داشتم.»

سؤال‌های آن پسر بچه این‌ها بودند:

۱. چرا به جونور می‌گویی جونور؟

۲. از کی عینک به چشم می‌زنی؟

۳. وقتی این ییهاد قلدر تو را می زند، هیچ کس تا به حال از تو دفاع نکرده است؟

۴. اسم واقعی گوش گنده لوپز چیست؟

۵. چرا به پارک، پارک درخت اعدامی می گویند؟

۶. چرا بارنابه پدر تعمیدی توست؟ چرا لوئیزا آن قدر در خانه تو دستور می دهد؟

۷. چرا به سوزانا می گویند شورت کشیفه؟

۸. آیا کارخانه کالباس سازی اسکارمایر مال پدر بچه ای است که در کلاس توست؟

۹. چرا به گوش گنده که دوست جون جونی توست، می گویی یک خائن کشیف؟

۱۰. آیا می توانی کمی بیش تر توضیح بدهی که پس گردنی با تأثیر درازمدت چیست؟

۱۱. کی پدر بزرگت اولین دست دندان خود را خرید؟

۱۲. چطور جسیکای قبلاً خیککی خودش را لاغر کرد؟

۱۳. چرا پدرت هیچ وقت در خانه نیست؟

۱۴. لوئیزا بونی را خریده یا او را در آشغال دانی پیدا کرده است؟

تا همین جا دست نگه می دارم چون آن بچه حداقل پنجاه تا سؤال نوشته بود.

آن بچه اهل محله ای دیگر بود و فقط برای رفع شک های وحشتناک خود به محله من آمده بود و خب، چون باید همه چیز را گفت، همچنین به خاطر این که یک عمه در کارابانشل

داشت به آن بچه گفتم که بهترین کار این است که جلد اول زندگینامه مرا بخواند و به زودی می تواند چهارمین جلد آن را هم بخواند. یعنی همین کتاب. به علاوه، به او گفتم که سؤال هایی هست که نه تنها من بلکه هیچ کس دیگر هم نمی تواند به آن ها جواب بدهد. مثلاً چرا شورت سوزانا همیشه کثیف است؟ چون برای این جور سؤال ها، حتی دانشمندان تمام عالم هم نتوانسته اند جوابی پیدا کنند. آن وقت، بیهاد که از حسودی داشت دق می کرد، چون برای اولین بار من مرکز توجه بودم، به آن پسر بچه گفتم:

«هیچ کس مجبور نیست تمام کتاب های عینکی را بخواند. برای من دیدن پک و پوزش کافی است.»

پسر بچه جواب داد:

«بیهاد، این است؟»

گوش گنده که در ارتباط ذهنی کمی کند است، پرسید:

«چطور حدس زدی؟»

«و تو، گوش گنده هستی.»

گوش گنده گفت:

«تو قدرت غیبگویی داری!»

فکر می کنم هنوز نمی داند که چرا او را گوش گنده صدا می زنیم.

بچه غیبگو ادامه داد:

«آن که پیراهن رایو والکانو^۱ پوشیده، پاکیتو مدیناست.»

۱. یکی از تیم های فوتبال اسپانیا.

جونور آن قدر شگفت زده شده بود که دهانش بازماند و پستانکش به زمین افتاد. آن را با شلوار من پاک کرد و دوباره در دهانش گذاشت.

«او، مانولیتو، برادر توست. جو...»

جونور توی حرفش دوید:

«نی نی.»

دوست ندارد به غیر از من، کس دیگری جونور صدایش بزند. من می توانم چون برادر بزرگ تر و رهبر او هستم. آن پسر بچه، موتارد را نشان داد و پرسید:

«او کیست؟»

«موتارد است. دوست همیشگی جدید من. در جلد چهارم، یک فصل به او اختصاص داده شده است.»
آرتورو رومان گله کرد.

«این موتارد، عجب شانس دارد. آخر از همه آمده و بیش تر از همه حضور دارد.»

بچه غیبگو متوجه شد که آرتورو رومان حرف می زند، چون او همیشه دارد در مورد همان چیز گله می کند. آن بچه به من گفت که خیلی دوست دارد با پدر بزرگم آشنا بشود تا ببیند آیا همان طور که تعریف می کنم بامزه است. دوست دارد ببیند آیا همان طور که ادعا می کنم کلاه گیس بارنابه از دور دیده می شود و آیا حقیقت دارد که لوتیزا و بونی (ماده سگ او) مثل یک سیب که از وسط نصف کرده باشند، به هم شباهت دارند؟ آیا مهارت مادرم در زدن پس گردنی از مادر او بیش تر است. و

به خصوص خیلی معرکه می شد اگر پدرم او را شب سوار کامیون بزرگش به نام مانولیتو می کرد، همه چراغ ها را روشن می کرد و با تمام قدرت بوق می زد. ولی از توی ماشین، پدر آن بچه مرموز فریاد زد که دیر شده است. اما بچه قبل از رفتن به من گفت:

«در کتاب بعدی، برای این که آدم قاطی نکند، بهتر است یک فهرست از تمام شخصیت ها درست کنی و توضیح بدهی که کی هستند. خدا حافظ رفیق.»

پدرش با ماشین از کنار ما گذشت و دوباره ابری از گرد و خاک درست کرد. دوست ناشناس در دود ناپدید شد و ماشین آن قدر سریع راه افتاد که گاهی فکر می کنیم یک ظهور مافوق طبیعی بود، از همان پدیده های غیرعادی که اغلب در کارابانشل روی می دهد و باعث شده است دانشمندان ریش بزی تمام دنیا به سوی محله ما کشیده بشوند.

به لطف آن دوست بی نام، متوجه شدم از وقتی که زندگی ام را تعریف می کنم، خیلی بیش تر از آن چیزی که تصور می کردم دوست پیدا کرده ام، حتی اگر چهره هایشان را ندیده ام و اسمشان را نمی دانم.

فهرستی را که می خواست نوشتم. پاکیتو مدینا در تهیه آن به من کمک کرد و گفت که به آن «شجره نامه» می گویند، و پادشاهان یا آدم هایی مثل من که از لحاظ تاریخی مهم هستند، تهیه اش می کنند.

در شاخه مربوط به دوستان یک جای خالی برای تو